

زدن یک زن پیر و فرسوده را با یک زن جوان و دختر
توزده ... بیست ساله عوضی گرفتم . فقط تعجب از
اینست .

www.KetabFarsi.com

پایان

بیچاره به چه حالی افتاده ؟!

بعضی ها زود پیر می شوند و بعضی ها دیرتر . . .
ولی در هر حال پیری شتری است که در خانه ی هر کس
که جوان مرگ نشود و عمرش از پنجاه و شصت سال بگذرد
میخواهد . . .

اطرافیان ما و آنها که هر روز ما را می بینند کمتر
متوجه این تغییر حالت میشوند خود آدم هم که اصلا "
نمی فهمد و شاید به وضع موجودش عادت می کند تنها
آشنایانی که پس از سالها بیکدیگر بر میخورند متوجه
میشوند به چه حالی افتاده ایم . . .

چند روز پیش که در خانه یکی از رفقا میمهمان

م و محمد دماغ دراز دوست دوران مدرسه را دیدم
 این حقیقت یکبار دیگر در ذهنم جان گرفت . .
 در دوران مدرسه و روزگار کودکی برای هر کدام
 از بچه ها به علت خاصی که مورد قبول همه باشد اسم
 مخصوصی می گذارند . . . www.KetabFarsi.com

چون محمد دماغ بزرگی داشت در مدرسه او را
 به نام " محمد دماغ دراز " صدا میکردند . . . محمد
 از این " لقب " احساس غرور میکرد . . . بیچاره
 محمد پس از ۳۶ سال به چه حالی افتاده ! . . . از آن
 دماغ بزرگ و دراز که یک حالت جدی به او میداد فقط
 یک تکه گوشت باقیمانده بود که مثل منقار روی لبهایش
 افتاده و صورتش را زشت و بد ترکیب جلوه میداد !
 بقدری قیافه اش تغییر کرده بود که او را شناختم . . .
 دوست مشترک ما که توی خانه اش میهمان بودیم . . . سید .

— محمد دماغ دراز را شناختی ؟

خیلی تعجب کردم و خجلت زده جواب دادم :

— جدی میگی . . . ؟ این همون محمد دماغ دراز

خودمونه ؟ ! www.KetabFarsi.com

— بعله . . .

هاج و واج بصورت یکدیگر نگاه کردیم معلوم شد
او هم مرا شناخته ! دوست ما مرا هم با لقب دوران
مدرسه به محمد معرفی کرد .

— محمد جون اینهم "حسن زنگوله" است . چطور

شناختی ؟ !

دست به گردن هم انداختیم و یکدیگر را بوسیدیم
اما من هر چقدر کوشش می کردم لبخند بزنم و ابراز
خوشحالی کنم نمیتوانستم . . . بقدری از تغییر قیافه
دوست همکلاسی و همبازی قدیمی متاثر شده بودم که
تظاهر به خنده برایم مقدور نبود . . .

هر دو به یاد دوران مدرسه افتادیم و خاطرات
آن ایام را که به خاطرمان میآمد برای هم تعریف
می کردیم . . . محمد مرتب سرفه میزد و عطسه میکرد

نمیتوانست راحت حرف بزند ... من وانمود می کردم که دارم به حرفهایش گوش میدهم . اما هر قدر بیشتر نگاهش میکردم ناراحت تر میشدم . " دنیا را ببین " آن محمد زرنگ و چاخان و کلک باز بچه روزی افتاده ا ... " در عالم خیال چهل سال به عقب برگشتم و عوالم دوران مدرسه در خاطرهام زنده شد ... محمد شاگرد زرنگی بود اما با درس و مشق میانه خوبی نداشت ... فقط دو سه هفته آخر سال و نزدیکی ها امتحان لای کتاب هایش را باز میکرد و سرسری مطالب را میخواند ، بعد هم با زور و کلک نمره میآورد ... تمام دوره دبستان و دبیرستان را باهم بودیم حتی روی یک نیمکت می نشینیم ... فارغ التحصیل که شدیم با هم کنکور دادیم و رد شدیم و باهم به خدمت نظام رفتیم و اتفاقاً " هر دو در یک قسمت افتادیم . روزی که به خدمت اعزام شدیم محمد یک چمدان بزرگ با خودش آورده بود پرسیدم :

— — — — —

خیلی کنجکاوشده بودم از محتویات چمدان سر
 در بیاورم . بمحض اینکه وارد " قسمت " شدیم و
 تختخواب های ما را تعیین کردند . . . آنقدر پا به پا
 کردم تا محمد در چمدانش را باز کرد و من با کمال
 تعجب دیدم محتویات چمدان همش کتاب است !
 موضوع تعجب آوری بود . . . محمد که با کتاب سرو کار
 نداشت . . . اهل مطالعه نبود در دوران مدرسه اش
 کتاب نمیخواند تا چه برسد به حالا ؟ . . .
 چیزی که بیشتر ما را به تعجب می انداخت این بود که
 کتاب ها همه انگلیسی و آلمانی بودند !
 محمد کتاب ها را روی کمدی که کنار تختخوابش
 بود گذاشت .

وقتی پرسیدیم :

— محمد این کتاب ها چی یه ،

جواب داد : www.KetabFarsi.com

— کتاب دیگر . . . مگر تا بحال کتاب ندیدین؟

— اینا را میخواهی چکار کنی ؟

— کتاب را چکار می کنند؟ . . میخواهم بخوانم!

محمد دماغ دراز یک عینک دوره پهن که شیشه های

سفیدی داشت ، تهیه کرده بود و به تقلید از دانشمندان

هنگام مطالعه به چشم میزد! قیافه اش با این عینک

بزرگ شبیه قیچی زنگ زده باغبان ها میشد!

یکروز عینکش از روی میز افتاد و یکی از شیشه های

آن شکست . . . چون در آنجا عینک ساز نبود و محمد

نمیتوانست شیشه شکسته عینک را بیندازد ، اون یکی

شیشه عینک را هم خودش شکست و دوره ی عینک بی

شیشه را به چشمش می گذاشت و در واقع ادای دانشمندان

را در میآورد! هر کس از دور نگاه میکرد متوجه نمیشد

اما وقتی جلو میآمد می فهمید عینک او شیشه ندارد

و (دکور) است ! ... www.KetabFarsi.com

هر وقت درجه دارها و گروه بان ها برای بازدید قسمت میامدند محمد فوراً " دوره ی عینک بی شیشه را به چشمش میزد و یکی از کتاب های خارجی را باز میکرد و طوری غرق مطالعه میشد که درجه دارها دلشان نمیآمد مانع مطالعه او شوند و کارهای تمیز کردن کف زمین و یا خدمت در آشپزخانه به او رجوع کنند . . . و حتی بیشتر اوقات محمد را از پاسداری معاف می کردند ! !

یکروز که محمد موقع آمدن درجه دارها رلش را شروع کرده بود . سرهنگ فرمانده قسمت وارد شد . . . همه ی ما از جای خودمان بلند شدیم ولی محمد بخیال هر روز طوری خود را غرق در مطالعه نشان میداد که متوجه ورود سرهنگ نشد . . .

جناب سرهنگ از بی اعتنائی محمد خیلی عصبانی شد . . . یکر است بطرف او رفت . محمد هم که از همه

جا بیخبر بود سرش را پائین انداخته و کلمات نامفهومی
از دهانش خارج میکرد و نشان میداد مشغول خواندن
کتاب خارجی است! www.KetabFarsi.com

سرهنگ چشمش که به کتاب خارجی افتاد و صدای
"وز . . . وز . . ." محمد را شنید مثل آب که روی آتش
ریزند خشم و عصبانیتش بر طرف شد . . . و با مهربانی
گفت :

- آفرین . . . بارکاله . . . علوم میشه زبان
خارجی را هم خوب بلدی ؟

وقتی محمد صدای سرهنگ را شنید و حدس زد
غیر از سرگروه بان یکنفر دیگر وارد قسمت شده سرش
را از روی کتاب بلند کرد ، با دیدن جناب سرهنگ جا
خورد! مثل فنر از جا جست و خیزد را ایستاد . . .
جناب سرهنگ با مهربانی پرسید :

- به بینم چی میخوانی ؟
محمد کتاب را دو دستی و با احترام . . . برد .

جناب سرهنگ اسم کتاب را که روی جلد خواند
قیافه اش اخمو شد . . . وبا عصبانیت گفت :

— این مزخرفات چی به میخوانی ؟ . . . حیفانیس
وقت و عمر خود تو صرف این چیزها می کنی ؟

محمد که حتی نمیتوانست اسم کتاب را بخواند
و معنی آن را نمی فهمید به تته . . . پته افتاد و سرهنگ
ادامه داد : www.KetabFarsi.com

— این کتاب سکسولوژی به چه درد تو میخوره ؟
محمد سرش را بلند کرد جوابی بدهد . . . جناب
سرهنگ متوجه شد که عینک محمد شیشه ندارد !
این دفعه حال عجیبی پیدا کرد . . . در ضمن
عصبانیت خنده اش گرفته بود پرسید :

— عینکت چرا شیشه ندارد ؟

— قربان شکست ! . . .

— پس چرا به چشمت میزنی ؟

— قربان عادت کرده ام ، وقتی عینک نمیزنم . . .

نمیتونم بخوانم ! ... www.KetabFarsi.com

بچه ها از زور خنده داشتند میترکیدند ، بهر زحمتی بود خودشان را کنترل میکردند ، میدانستند اگر صدای خنده آنها بگوش جناب سرهنگ برسد تنبیه میشوند ...

جناب سرهنگ خودش هم خنده اش گرفته بود . ولی صلاح نمیدید بچه ها خنده او را ببینند ، بسرعت برگشت از قسمت بیرون رفت جلوی در به سرکار گروهیان گفت :

— ده نوبت پاسداری تنبیه بشه ! ...

محمد خیلی دلخور شد ولی ما دلداریش دادیم و گفتیم :

— برو شکر کن به خیر گذشت ...

یکی از رفقا پرسید :

— محمد دماغ دراز این کتاب ها را از کجا آوردی ؟

— از کتابفروشی های دوره گرد خریدم ، بدون

اینکه بدونم چی یه همه را گرفتم ! !

وقتی مطالب کتاب را نفهمی چه فایده داره ؟

- اول فایده اش این بود که سر گروه بان بخمال

اینکه آدم چیز فهمی هستم مرا از کارهای سخت معاف می

کرد حالا این دفعه بد شانسی آوردم این یه چیز دیگه اس !

محمد دماغ دراز داشت از حوادث زندگی خودش

و این مدتی که یکدیگر را ندیده بودیم حرف میزد و من

تمام حوش و حواسم توی قیافه خرد شده و شکسته او بود .

فکر میکردم آن جوان قوی و نیرومند کارش به جایی

کشیده که به زحمت دارد حرف میزند راستی انسان ها

به چه حالی می افتند ؟ ...

دیروز دوست همکلاسی را که خانهاش میهمان

بودیم توی خیابان دیدم . . . برایم تعزیف کرد که محمد

دماغ دراز از دیدن من خیلی ناراحت شده . بعد از

اینکه میهمانی تمام شده و من رفته ام محمد دماغ دراز

به دوستم گفته بوده :

- این دوست ما چرا اینقدر پیر و شکسته شده

بیچاره به چه حالی افتاده! ..

اگر تو نمی گفتی بخدا نمیشناختمش ... وای

بیچاره ... وای ... کسی میتونست فکر بکنه . حسن

زنگوله "یکروز باین حال و روز می افته ؟! ...

پایان

www.KetabFarsi.com

گوش به زنگ !

مثلی است معروف می گویند : " فلانی گوشی به زنگ بود . . . " اکثر آنها که سنشان از چهل سال کمتر است علت بوجود آمدن این ضرب المثل را نمی دانند . . . اول جریان اینکه چطور شد این ضرب المثل توی دهان ها افتاد و از کی شروع شد ، اینرا شرح بدهم بعد داستان را بگویم .

در زمان قدیم ساعت خیلی کم بود . . . فقط اشخاص سرشناس و آدم های مهم ساعت داشتند . . . مثل امروز نبود که کوچک و بزرگ یک ساعت روی مچ دستشان ببندند و توی خانه ها چند تا ساعت کوچک و بزرگ باشد

به‌مین جهت مردم ظهر و مغرب و صبح را از روی اذان مسجد می‌فهمیدند . . . خیلی‌ها هم احتیاجی به دانستن وقت صحیح و دقیق نداشتند .

در ایام ماه رمضان که احتیاج به دانستن وقت دقیق مغرب و صبح لازم بود در شهرهای بزرگ توپ در می‌کردند و در شهرهای کوچک مامورین حکومت یا آدم‌های روحانیون طراز اول این وظیفه را انجام میدادند . توی کوچه و محله راه می‌افتادند و با بوق و کرنا موقع افطار و یا اذان صبح را اعلام می‌کردند .

بخصوص موقع افطار آن‌هم برای آدم‌هایی که معتاد بودند این لحظات آخر خیلی به‌کندی می‌گذشت . کنار سفره می‌نشستند و تمام حوش و حواسشان به توپ افطار بود . . . دست‌ها بطرف سفره میرفت و برمی‌گشت . . . همه غر می‌زدند :

" چرا توپ در نمی‌کنن ؟ ! . . . "

" د . . . یا اله . . . به ترک . . . زود باش ! "

پیرزن ها و پیر مرد ها با تسبیح صد دانه ورد یا صبور می گرفتند . جوان ترها برای اینکه صدای توپ را خوب بشنوند جلوی پنجره ها می ایستادند
بادر کردن توپ بانک اذان هم از بالای مناره های مساجد بلند میشد ، بهمین جهت موزن ها چند دقیقه قبل از مغرب بالای مناره ها میرفتند و در حالیکه دستشان را کنار گوششان می گذاشتند آماده بودند بمحض در کردن توپ اذان بگویند .

حوصله ها که سر میرفت بزرگترها از کوچکترها که جلوی پنجره بودند می پرسیدند :

— اذان نگفتند ؟ www.KetabFarsi.com

— گوش به زنگ هستند . . .

این گوش به زنگ بودن چقدر طول می کشید پنج ثانیه . . . یا ۵ دقیقه . یا ۵ ساعت زمان معینی نداشت ولی از همان روزگار برای کاری که نزدیک است انجام شود بکار برده شده حالا برویم سر اصل داستان . . .

مدت شش ماه در کشورهای اروپا سیروسیاحت می‌کردم . . . یکبار هم اتفاق نیفتاد هواپیما و ترن و اتوبوسی که سوار میشدم حتی یک دقیقه تاخیر نکند سر ساعت معین از مبدا راه می‌افتادند و درست در همان ساعتی که توی بلیط‌ها و آگهی‌ها اعلام شده بود به مقصد میرسیدند . . . www.KetabFarsi.com

روزی که میخواستم به کشورم برگردم یک بلیط ترن اکسپرس گرفتم . . . بلیط این ترن‌های سریع‌السير چند برابر قیمت ترن عادی است ولی بخاطر اینکه زودتر بمقصد میرسیدیم و راحت تر بود به پولش اهمیت نمیدادم . . .

قبل از اینکه ترن حرکت کند از مامور اطلاعات پرسیدم :

– چه وقت به استانبول میرسیم ؟

خیلی قاطع جواب داد :

– نیم بعد از ظهر به ایستگاه استانبول وارد میشویم

تا سرحد ترکیه قطار طبق برنامه پیش بینی شده و با نظم و ترتیب خاصی آمد . . . اما بمحض اینکه وارد خاک خودمان شد در همان اولین ایستگاه ایستاد و روی زمین میخکوب شد . . . پنج دقیقه . ده دقیقه . یک ربع انتظار کشیدیم . . ترن تعداد زیادی مسافر آلمانی فرانسوی امریکایی داشت . توی کوپه‌ای که من بودم ۳ نفر هم خارجی بود . یکی از آلمانی‌ها با عصانیت و ناراحتی از من پرسید :

– میتوانید سؤال کنید ترن چرا توقف کرده و کی حرکت میکند؟
www.KetabFarsi.com

من سرم را از پنجره بیرون بردم و از ماموری که روی سکو قدم میزد پرسیدم :

– چه وقت قطار حرکت میکند؟

جواب داد :

– گوش به زنگ است .

ماندم معطل که این جمله را چه جوری برای

آلمانی ها ترجمه کنم طبق معمول و مفهوم این ضرب المثل که نزدیک است و چیزی نمانده به آلمانی ها گفتم چند لحظه دیگر حرکت میکند!

این گوش به زنگ است درست ۴۵ دقیقه طول کشید... بالاخره ترن حرکت کرد و راه افتاد اما چه رفتنی درست مثل عروسی که با ناز به حجله میرود... آرام... آرام... طوری پیش میرفت که آب توی دل مسافرها تکان نمیخورد!

یکی دیگه از مسافرین آلمانی پرسید:

— این ترن اکسپرس چرا اینقدر آهسته حرکت

میکند؟

www.KetabFarsi.com

بیچاره نمیدانست ترین سریع السیر وقتی وارد

خاک کشور ما میشود تغییر روش میدهد!

برای اینکه آبروی ما پیش خارجی ها نرود جواب

دادم:

— راه سربالائی است... مسافرو بار هم زیاد است

از روی ناچاری حرف مرا قبول کردند . . . منتظر بودیم راه سربالائی تمام شود و قطار با سرعت حرکت کند که به یک ایستگاه رسیدیم و قطار دوباره ایستاد روی زمین میخکوب شد ! باز هم پنج دقیقه . . . ده دقیقه یک ربع گذشت . و از حرکت قطار خبری نشد باز هم مسافرها از من علت را می پرسیدند . . . منم از ما مورین سوال میکردم آنها هم همان جواب . (گوش بزننگ) را دارند بیا و این جمله را برای خارجی ها ترجمه کن . . .

بیش از نیم ساعت توی ایستگاه معطل شدیم . . . بعد هم که ترن راه افتاد مثل یابوی لنگ میماند نه راه میرفت . . . نه می ایستاد . . .

این دفعه مسافر امریکائی پرسید :

. - چرا ترن اینقدر آهسته میرود ؟

منم از ما مور قطار پرسیدم . . . ما مور جواب

داد :

www.KetabFarsi.com

- لکوموتیویکی است . . مسافر و بارش هم زیاد